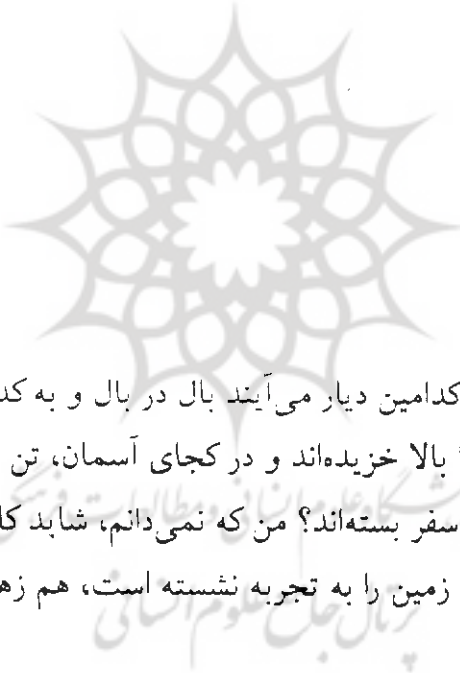


زهر خند کویر

اسماعیل جنتی

این تو را بس باشد
کاشنای رنجت نه همه کس باشد

«نیما یوشیج»



ابر

صبر زمین است

زهر خند کویر

ابر کجا و زمین کجا! ابرها از کدامین دیار می آیند بال در بال و به کدامین سرزمین خواهند رسید؟ ابرها از کدامین ریشه دریا بالا خزیده اند و در کجای آسمان، تن و جان یکی شده و در هوای زمینی تشنه و بی قرار، بار سفر بسته اند؟ من که نمی دانم، شاید گاه بیز درم بخش بداند. حتماً می داند. درم بخش هم صبر زمین را به تجربه نشسته است، هم زهر خند کویر را نوشیده است

نگاهم راه می کشد به: مجله فردوسی، تهران مصور، بامشاد، جهان نو و... آه! چه سال‌هایی بود، دهه‌ی چهل و پنجاه.

خیابان نادری - روبروی کوچه‌ی شیروانی، ده‌ی روزنامه‌فروشی.
شعری که تصویر شده بود، یا تصویری که شعر شده بود؛ چرا باید بخندم، یا گریه کنم؟ دست خودم نیست، دست هیچ کس نیست. دست کامبیز درم بخش است. درم بخش با چشمانی به زلالی آب برکه‌ها، و قلبی به پاکی و بلندای قلعه‌ی پر شکوه دماوند با تکه برفی پاک و سپید.
ندیده بودمش اما مثل شعری در زلال جانم جاری بود. اولین ملاقات من با او لا به لای

روزنامه‌ها و مجلات بود. اگر می‌خواهی پرنده باشی و پر پرواز بگیری، پرنده‌ی کامبیز شدن چیز دیگری است.

این تصویر، می‌خواهد به من چه چیزی را یادآوری کند؟ عشق، دوستی، مهر ورزیدن، دوست داشتن، حسی، انسانی را جار زدن، دیدن و دیدن و دیدن، یا زهر خند کویر را؟

باغچه‌ای است که با چند خط ترسیم شده است، اما هیچ شباهتی به باغچه‌ی کافه نادری ندارد. و هیچ شباهتی به باغچه‌ای که در آن چند درخت توت بود و یک درخت انجیر کهن. در باغچه‌ی کامبیز درم بخش، آب پاشی از زمین جوانه زده و مردی با شاخه گلی، آب پاش را آب می‌دهد!

آیا من از دل خاک، از دل این باغچه، به جهان می‌نگرم؟ نه، من روی زمین هستم. کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی احمد آقا، سرِ کوچه‌ی شیروانی خیابان نادری. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه یاد تکه‌ای از نوشته‌ی احمد رضا احمدی، شاعر این خاک دامنگیر افتادم: «نوشتم باران، باران بارید.»
مثل نسیم، مثل تکه‌ای باد که از جایی دور به اینجا رسیده باشد، پشت شیشه کتابفروشی ایستاده بود.

حس کردم به کتاب‌های داخل و بیرون نگاه می‌کند به «اورازان» و کارنامه‌ی سه ساله و نون والقلم جلال آل احمد، ابراهیم در آتش احمد شاملو، پا برهنه‌های زاهاریا استانکو، حریق باد نصرت رحمانی و کتابهای دیگر، اما دقیق‌تر که شدم، دریافتم، درم بخش به شیشه‌ی عینکش نگاه می‌کند، به شیشه‌ی ویتترین کتابفروشی و بعد به کتابها.
سلام آقای درم بخش.

با لبخندی و نگاهی گرم و دلنشین که به مهربانی یک باغ می‌مانست، جواب داد و نشست. می‌خواستم بپرسم، ابر چگونه صبر زمین می‌شود. چرا کویر زهر خند بر لب دارد، ولی نپرسیدم. فقط دوستش داشتم، همچنان که اکنون و با خود زمزمه کردم: «این تو را بس باشد / کاشنای رنجت نه همه کس باشد.»*

توس و لرز غلامحسین ساعدی، شب هولِ هرمز شهدادی، شکفتن در مه احمد شاملو و... را مگر چند بار باید خواند؟ سه بار هنگام غلط‌گیری، نمونه‌ی نهایی، و پس از چاپ، با خیالی آسوده در چند ساعت.

اما گردش قلم درم بخش، غلط‌گیری نمی‌خواست - تازه تو را غلط‌گیری هم می‌کرد! - چاپ و صحافی لازم نداشت. جان مفهومی بود که باید آن را در می‌یافتی و دیگر همه چیز تمام. فقط

باید کاریکاتور را می دیدی، همین و بس.

- جنتی چه خبر؟ کتاب تازه چاپ چی آمده؟

- اول چای کامبیز، چای.

کتابش را به دستش دادم.

- تازه‌ی تازه. داغ داغ. مواظب باش نسوزی!

آیا من هم جزیی از طنز کاریکاتورهایش شده بودم! و فکر کردم: کسی پیدا شده است که زخم

زمین را درمان می‌کند، زخم درد فقر را، درد ندانستن را، زخم آسمان بی‌ابر را. زخم پیراهنی که در

باد تکان می‌خورد، اما هیچ دکمه‌ای ندارد! زخم عشق را.

طنین صدای ترمش مرا به خود آورد.

- بد چاپ نشده، مؤلفش را دورا دور می‌شناسم، پُر بدک نیست!

جوابش هم تلخ و گزنده بود، اما به لحنی شیرین.

اتوبوس از راه رسید. سوار شدم. ایستگاه بعدی، نفر آخر از پنجره‌ی اتوبوس سوار شد. راننده

او را ندید.

و من فکر کردم، دو ریال چه ارزشی دارد!

اتوبوس ریل راه آهن را قطع کرد و گذشت. چند دقیقه قبل مردی زیر واگن‌های قطار... آه،

خدای من، و قطار رفته بود.

و من فکر کردم: زندگی چه ارزشی دارد!

فریاد زدم: «زمان را نگاه دارید، می‌خواهم پیاده شوم.» به خاطرمانده است که کجا خوانده

بودم.

و پیاده شدم.

و من دیگر کامبیز درم‌بخش را ندیدم. تاکی و کجا. نمی‌دانستم. هیچ نمی‌دانستم. تا... سید، با

شال سبز و کلاهی که هرگز نفهمیدم چرا، حتی تابستان هم سرش بود، دم در دک‌اش - سبزی

فروشی‌اش - نشسته بود و تسبیح سبزش را شمارش می‌کرد و به کودکی که از گلوی «فشاری»

آب می‌نوشتید، چشم دوخته بود.

- آقا سید، نیم کیلو سبزی خوردن.

آقا سید، ریحان و تره و پیازچه و تربچه‌ی سرخ را در روزنامه‌ای پیچید و به دستم داد. به

دسته گلی سبز می‌مانست با رنگ و بویی بی‌بدیل و کاریکاتوری از کامبیز درم‌بخش، نقش بر

روزنامه که سبزی و سرخی گیاهان را می‌نوشتید. و من به چشمان مهربان و قلب سبز کامبیز

درم‌بخش می‌اندیشیدم. آیا این آخرین دیدار بود؟ من بودم و دسته سبزی خوردن و کامبیز

درم بخش و کوچه آبشار خیابان ری و تکه یخی که در دستهایم آب می شد.
و دیگر او را ندیدم.

دهی چهل نفس نفس زنان خودش را به دهی هشتاد رسانده است. ساعت ۵ بامداد پنجم
دی ماه هزار و سیصد و هشتاد و دو.

بم ویران شد. هموطن برخیز. نخلستان، گورستان شد. «داغ تو دارد این دلم جای دگر
نمی رود.» ای، ای، ای، بمیرم الهی. «به کجای این شب تیره/ بیاویزم قبای ژندهی خود را»
کامبیز درم بخش را می بینم. گویی در این ساعت، در این شب هول، روبروی من نشسته
است و سکوت را طرح می زند. سکوتی سنگین، سنگین، سنگین، به سنگینی تمامی بم.
مردمانش، نخل هایش، خانه های خشت و گلی اش، و ارگ بم، شناسنامه ایران، داغ مهری بر
پیشانیش زده شد. بم ویران شد.

صدای کامبیز درم بخش را می شنوم که سکوت شب را از هم می برد: «زمان را نگه دارید
می خواهم پیاده شوم.»

خطی بر سرخی خون بر کاغذ نقش می شود. بر ویرانه های بم شاخه گلی سپیدتر بر می کشد.
و من دیگر کامبیز درم بخش را روبرویم نمی بینم. چشمم هیچ چیز را نمی بیند. دیگر نمی توانم
بنویسم. بم، بم، تو را دوست دارم. بمیرم برایت الهی. برخیزیم، برخیز، ما دوباره تو را زنده
خواهیم کرد. درود بر این ملت قهرمان، که فرزندانمان همچون سرو بلند بالا در دامانش پرورش
یافته است. کامبیز؟ اما او رفته است و روبروی من طرحی از او بجای مانده است. بم و شاخه
گلی بر ویرانه هایش. و من شاخه گل را می بویم، می بوسم، تمامی بم را.

دهانم

طعم خاک بم را دارد

طعم خاک باران خوردهی بم.

طعم

طرح

تلخ کامبیز را

دهانم

ویران شد

پنجشنبه یازدهم دی ماه هشتاد و دو